

# چه پرستاره بود آن شب

حمیدقلعه ای



مقطع راهنمایی  
نهمه های مهر



پرده‌های مهر

# چه پُرسِتاره بود آن شب!

حمید قلعه‌ای



آیین ترویج  
شهرت - ۱۳۸۱

قلعه ای، حمید، ۱۳۴۰ -

چه پر ستاره بود آن شب / حمید قلعه ای - مشهد: آیین تربیت، ۱۳۸۱، ۳۲ ص.

ISBN: 964-6550-69-X ۱۵۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیها.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۲. الف. عنوان.

۲/۶۱ (ج)

PIR ۸۱۸۰ / ج ۹

ج ۷۲۸ ق

۱۳۸۱

۱۳۸۱

م ۸۱ - ۳۵۴۱

کتابخانه ملی ایران



آیین تربیت

نام کتاب: چه پر ستاره بود آن شب ۱

مؤلف: حمید قلعه ای

ناشر: آیین تربیت

چاپ: دقت ۳۴۱۹۵۶۰ (خط)

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۱

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

بها: ۱۵۰۰ ریال

شابک: X-۶۹-۶۵۵۰-۹۶۴



مركز پخش: مشهد - میدان سعدی (فلکه سراب)، نبش جمران ۳، ساختمان ۲۵

تلفن: ۲۲۲۴۱۱۳ (۰۵۱۱) شماره: ۲۲۵۴۲۱۱

انتشارات آیین تربیت - مشهد



PJR

۱۸۰

ج ۹ / ۴۵

۱۳۸۱

تقدیم به عزیزانم، فرزندانم: حنیف، ناعمه و مسعود

(صحنه: اطاق معمولی است با قاب عکسی در انتهای صحنه که منظره قصری خیالی در میان ابرها را نشان می‌دهد. میز و صندلی در گوشهٔ اطاق با چند کتاب درسی... کسی در صحنه نیست.)

صدای پدر: اگه اینجوری باشه، مدرسه نری خیلی بهتره.

صدای مادر: بذارش به کاری یاد بگیره، حیف از مدرسه نیست؟

صدای پدر: صدمبار تا حالا قول دادی... دیگه از دست تو و قولهای خسته شدم.

صدای مادر: مردم هم بچه دارن، ما هم پسر بزرگ داریم! دلمون خوشه والله!

صدای پدر: چندبار بهت بگم؟ تو دیگه رفتی دورهٔ راهنمایی، مثل دبستان نیست که به نمرهٔ مفت و الکی بهت بدن.

صدای مادر: هممش به هوای همین، فکر می‌کنه هنوز شاگرد

دبستانیه!... نمی‌توننی درس بخونی، خب نرو مدرسه!

صدای پدر: فعلاً برو تو اطاق، تا فردا تکلیفتو روشن کنم... عجب زندگی برامون درست کرده ها؟!... برو دیگه!... چرا مانت پرده؟

(پسر بعد از لحظه‌ای وارد اطاق می‌شود. دلیخور و درهم. چند کتاب و ورقه‌ای در دست دارد. متفکر، روی صندلی می‌نشیند، کتابی باز کرده مشغول خواندن می‌شود. تمرکز ندارد. کتاب را می‌بندد. بی‌تفاوت - پروانه‌ای وارد می‌شود و پسرک به دنبال گرفتن پروانه - حرکت دور صحنه - پروانه روی لبه قاب عکس می‌نشیند - پسر روی صندلی رفته سعی در گرفتن آن دارد. پسر به دنبال پروانه وارد قاب عکس می‌شود - موزیک - حرکت ایرها در صحنه - پسر در میان ایرها به دنبال پروانه - پروانه روی ایرها می‌نشیند - پسر ستاره‌ها را می‌چیند و آنها را لای کتابهایش می‌گذارد - ایرها می‌روند - پسر روی زمین می‌افتد - سکوت - صحنه دیوار باغ - پسر به دنبال پروانه است که داخل باغ رفته است.)

پسر: آهای!... آهای!... هیچ‌کس تو این باغ نیست؟... من پروانه‌م رو می‌خوام... پروانه‌م... اومد تو باغ شما... آهای!... (مدتی در اطراف دیوار باغ می‌گردد - سرگردان - روی پشت سیاه که پشت به تماشاچی نشسته است، می‌نشیند - سیاه بیدار می‌شود.)

پسر: (مراسان) ای... تو... تو کی هستی؟

سیاه: خودت کی هستی؟

پسر: من اومدم دنبال پروانه‌م... رفت تو این باغ.

سیاه: اینانی که گفتی، ایسته؟

پسر: نه... اسمم نیست... گفتم که اومدم اینجا، دنبال پروانه‌م.

سیاه: خدا رو شرک! گفتم نکنه پهو این همه ایسن داشته باشی... خب به

من بربخت چیکار داشتی که از خواب پروندیم؟

پسر: راستش، من همچین قصدی نداشتم.

سیاه: پس بدون قرص نشستی رو مازۀ من بریخت؟!... ستون فقیر فقراتم به ترق و بَرَق افتادم... آخی!... خدا بگم چیکارت کنه... حالا بیا دستمو بگیر تا باشم... (با کمک پسر می‌ایستد اما کج راه می‌رود.)

پسر: چرا این جورِی راه می‌ری؟!... کمرت درد می‌کنه؟

سیاه: انگاری... «بسنِیل بُرد» بریدم!... مکانیکی وارد نیستی؟

پسر: نه... من درس می‌خونم... کاری بلد نیستم.

سیاه: (نگامی به او می‌اندازد) آهان... همونه!... باید می‌فهمیدم مُردسهای هستی!... حالا بیا به کاری بکن... همونجور مته به دسته گل وایستادی منو دید می‌زنی که چی؟

پسر: چیکار کنم؟!... چرا اینجوری شدی؟ (پشت او را ماساژ می‌دهد.)

سیاه: چه می‌دونم بابا؟!... به شتره گفتن چرا گردنت کجِه؟ گفت: کجام راسته!... آخی... بهتر شدم... حسایی شاسی کج کرده بودم ها!

پسر: نگفتی کی هستی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

سیاه: راستش، منم دنبال به شب پره اومدم و رسیدم اینجا، شب‌پره‌ه رفت تو باغ... نمی‌دونم چطوری شد خوابم برد...

پسر: خوبه!... پس حالا می‌تونیم باهم بریم و پروانه‌مونو بگیریم.

سیاه: از قرار معلوم، هیچکی تو این باغ نیست... بذار به دود و بیدادی راه بنذارم ببینم چی می‌شه؟!... (قریاد می‌زند) آهای!...

پسر و سیاه باهم: آهای!... هیچکی اینجا نیست؟!... ما دنبال پروانه‌مون اومدیم... آهای! (مرشد وارد می‌شود.)

مرشد: چیه؟!... چه خبره؟!... چرا اینقدر سروصدا را انداختین؟ (پسر و سیاه سلام می‌کنند. مرشد جواب می‌دهد.)

سیاه: اِهه... بیخشین!... شما صاحب این باغین؟

مرشد: نه... من، صاحب این باغ نیستم... اما صاحب این باغو می‌شناسم.  
پسر: خب ممکنه بگین صاحب این باغ کیه؟ (به گونه‌ای آشنا، در مرشد می‌نگرد.)

مرشد: جادوک!

پسر و سیاه باهم: جادوک؟!!

مرشد: درسته... این باغ مال جادوگریه به اسم جادوک... رفتن تو این باغ بی‌دردسر نیست.

سیاه: جادوگر؟!... خوب شد گفتی هالوگرنه نزدیک بود خدا رحم کنه و بریم تو باغ!

پسر: به هر حال اگه بخوایم پروانه‌ها رو بگیریم، باید بریم توی باغ.

سیاه: چی چی رو باید بریم توی باغ؟!... من خودم تو باغم... نه داداش دور من یکی رو خیط بکش. (در جلوی صحنه رو به تماشاچی به حالت قهر می‌نشیند.)

پسر: چی شد؟!... یهو جازدی؟!... ای ترسو!

سیاه: ترسو نیستم بابا... فقط...

پسر: فقط چی؟

سیاه: فقط... می‌دونی؟ یه خورده مورده‌ای، هول ورم داشته! (برمی‌خیزد)  
آخه میگه طرف، جادوگره!

پسر: خب جادوگر باشه... ماکه کاری بهش نداریم، فقط پروانه‌مونو می‌گیریم و می‌ریم دنبال کارمون.

سیاه: همین؟! (با تمسخر) می‌گیریم و می‌ریم دنبال کارمون!... بابا اگه یهو سر و کله این یارو جارونکه! پیدا شد، چی؟



پسر: جارونک نه، جادوک.

سیاه: من چه می‌دونم بابا!... جارونکه... رورونکه... خلوصه!... اگه این بابا اومدش سراغ ما، چی؟

هرشده: زیاد بهش اصرار نکن... گفتم که، رفتن توی باغ دردرسری زیادی داره... باید خودش بخواد با این دردرسرا روبرو بشه.

پسر و سیاه باهم: روبرو بشه؟!

پسر: یعنی حتی اگه بخوایم پروانه‌مونو بگیریم، باید حتماً با این جادوک درگیر بشیم؟

هرشده: شما نه... ولی اون راحتون نمی‌داره... هزارون حقه و کلک بلده... باید خیلی حواستون رو جمع کنین.

سیاه: ببخشید داداش!... همیشه شوما که تموم اینا رو بلدی، زحمتشو بکنی؟... ما هم از همین جا هواتو داریم!

هرشده: (بالبخت) نه پسرچون... هرکسی باید خودش پروانه شو پیدا کنه و بگیره... من فقط می‌تونم چیزائی رو که لازمه بدونین، بهتون بگم... بقیه‌ش با شماست.

سیاه: (رو به پسر) ببین! پس تا تو ببری پروانه خودت رو بگیر و شب پره من رو هم پیدا کنی، من و این داداش خودم، واسه‌ت دعا می‌کنیم که سالم برگردی، چطوره، هان؟

هرشده: اون فقط می‌تونه پروانه خودش رو بگیره... آخه گرفتن پروانه‌ها که به این آسونی نیست! در ضمن درسته که این جادوک خطرناک و حيله‌بازه، اما به هیچ‌وجه اونجوری نیست که نتونی از پیشش بریای... فقط باید راهو بشناسی و چاهو... یه کمی هم شجاعت لازم داره.

سیاه: (تقلید پهلوان پندها را در می‌آورد) اگه مسقله، فقط شجاعت! که تو

خونواده ما ارثیه!... مرحوم بابابزرگم به شمشیر داشت این هوا... (پرسیدای  
گره‌ای را پشت پای او تقلید می‌کند. سیاه وحشت‌زده به بغل مرشد می‌پرد.)

سیاه: (عصبانی) شوخی ترسوندنی نداریم ها! (مرشد و پسر می‌خندند.)  
حسابی عصب بورانی می‌شم.

پسر: خیلی خب!... دلخور نشو... (رو به مرشد) ولی من می‌خوام برم توی  
اون باغ... من پروانه‌مو هر جوری هست می‌گیرم... اون مال خودمه.

مرشد: مطمئنی می‌خوای بری؟

پسر: بله... باید پروانه‌مو بگیرم.

مرشد: باشه... پس خوب گوش کن... جادوک بسیار موزی و حقه‌بازه،  
ممکنه با هزار کلک سر راحت سبز بشه... باید حواستو جمع کنی. گولشو  
نخوری... ازش ترسی و دست و پات رو گم نکنی... فقط درست فکر کن،  
بعدش عمل کن.

پسر: سعی خودمو می‌کنم... حالا ممکنه بگیرم، چه حقه‌هایی سوار  
می‌کنه تا لااقل آمادگیشو داشته باشم؟

مرشد: بدبختی اینه که حیل‌های جادوک به جور و دوجور نیست... هزار و  
یک چهره داره و هزارون کلک... فقط بدون که مهمترین سلاحش ازدهائیه که  
با استفاده از غفلت تو، سر راحت می‌نشونه که گذشتن از اون خیلی مشکله  
ولی... غیرممکن نیست.

سیاه: باباجون، دست بردار! نمی‌فهمی داره چی می‌گه؟ برنامه رفت تو  
مایه ازدها و اینجور چیزا... اقلأً به جوونی من رحم کن!

پسر: تو مجبور نیستی با من بیای... ولی من تصمیمو گرفتم (رو به  
مرشد) چطوری میشه از پس این ازدها براومد؟

مرشد: اگه هشیار باشی، غرور وجودت رو پرنکته، اون فرصت پیدا

نمی‌کنه ازدها رو سر راحت بنشونه، قبل از اون، به محل پروانه‌ها می‌رسی  
قفل در، به راحتی با دستای تو باز میشه... اما اگه ازدها رو سر راحتون دیدین،  
باید حرفامو موبه‌مو عمل کنین.

پسر: گوشمون به شماست.

سیاه: فقط از خودت مایه بذار... یازو هم قاطی میوه‌ها کرد!  
مرشد: از سر راه برداشتن این ازدها یه اسلحه می‌خواد... یه اسلحه  
مخصوص به خودش... اونو من دارم... بهت میدم اما...

سیاه: الهی خروسک بگیری... اما چی؟ دِ بگو دیگه...  
مرشد: عجله نکن!... این اسلحه یه شمشیریه که طلسم شده... اگه بخوای  
ازش استفاده کنی باید رمز طلسم رو بدونی تا این شمشیر از غلافش دربیاد و  
به درد بخوره وگرنه مته یه تیکه چوب خشکه که دردی از دردت دوا  
نمی‌کنه.

پسر: رمز شکستن طلسم چیه؟

مرشد: رمز شکستن طلسم، یه کلمه‌ست که توی شیش تا کتاب نوشته  
شده، کتابا کنار ازدهاست باید کلمهٔ رمز رو از توی شیش تا کتاب پیدا کنی و  
سه مرتبه بلند اون کلمه رو بگی تا شمشیر از توی غلاف بیرون بیاد... اونوقته  
که می‌تونی با ازدها بجنگی و از پا درش بیاری.

پسر: گفتین شیش کتاب؟ (پسر متفکر - سیاه ترسیده.)

مرشد: بله...

پسر: خب بعدش باید چیکار کرد؟

مرشد: اگه جادوک ازدها رو سر راحتون بنشونه دیگه قفل به راحتی باز  
نمی‌شه، کلید این قفل، شاخ ازدهاست، باید شاخشو بشکنی... اونوقته که با  
این کلید در باز میشه... پروانه‌ها پشت این درن... هردو باهم برین.

سیاه: بابا اصلاً خر ما از گره گی دُم نداشت د ویش کن بد مسفل روا!

هرشده: و تو... خوبه برای یه بارهیم که شده تصمیم بگیری.

سیاه: (مصمم) تصمیم می‌گیرم.

هرشده: اراده کنی.

سیاه: اداره می‌کنم!

هرشده: عزم کنی.

سیاه: هضم می‌کنم!

هرشده: و بری سراغ شب‌پره‌ت.

سیاه: (با خنده) د نه د... اینجا رو کور خوندی! من نیستم!

هرشده: (رو به پسر) تو برو... این رفیق راه تو نیست.

سیاه: قریون دست شو ما رو می‌بوسه! به‌به! خودگویی و خودخندی، عجب

مرد هنرمندی! بابا ایوالله... حالا دیگه ما رفیق نیمه راهیم؟ بابا دمت گرم

شاغلام! ایوالله...

هرشده: نگفتم رفیق نیمه راهی، مرد این راه نیستی.

سیاه: پس بلگ چغندرم؟ خیلی هم مرد این راهم... فقط یه خورده...

چیزه... اینه...

هرشده: می‌دونم... واسه همین که اگه تو هم بخوای به پروانه‌ت برسی

باید ترس رو بذاری کنار... وگرنه تا ابد پشت این باغ می‌مونی در ضمن اگه

جادوک بفهمه که شما برای بردن پروانه‌ها اومدین، کلکتون کنده‌ست، باید به

یه اسم دیگه وارد باغ بشین.

پسر: مثلاً به اسم چی؟

هرشده: مثلاً چه می‌دونم... فرض کن آوازه‌خوان دوره گرد... آخه

می‌دونین جادوک به صدای خوب علاقه داره.

پسر: خوبه... من می‌تونم، بخونم.

مرشد: خب شروع کن به کمی بخون ببینم. (پسر فیگور گرفته می‌خواند...)

پسر: ای ساریان، آهسته ران، کارام جانم می‌رود  
سیاه: آخی... ننه‌جون!... می‌رم الهی!... خوش به حال اونایی که مردن و صدای تو رو نشنیدن!

پسر: (بی‌توجه) وان دل که با خود داشتیم، با دلستانم می‌رود.  
مرشد: نه... اینجوری متوجه میشه که شماها خواننده نیستین... (به سیاه)  
چطوره به کمی تو امتحان کنی؟

سیاه: برو داداش دلت خوشه؟... من خونم نمیداد!  
پسر: حالا به کمی واسه خاطر ما بخون... قدیما که صدات خیلی خوب بود... جون ما بخون.

سیاه: باشه... اما من تو باغ بیا نیستم ها!... ما اینور چوب، شما اونور چوب!

مرشد: خب... حالا بخون ببینیم... (سیاه فیگور خواننده‌ها را می‌گیرد، میکروفون خیالی در دست می‌خواند.)

سیاه: تا بهار دلنشین آمده سوی چمن - ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن -  
چون نسیم نو بهار بر آشیانم کن گذر - تا که گلباران شود کلبه ویران من  
مرشد: آهان... این خوبه... کافیه... بهتره اون بخونه و تو نوازندگی کنی.

سیاه: چی چی رو کافیه؟... تازه دارم میام رو فرم!... تا بهار زندگی...

مرشد: گفتیم دیگه بسه... داره دیر میشه... راه بیفتین.

سیاه: باباجون، منکه گفتم... تو باغ بیا، نیستم.

پسر: پس این همه زحمتی که کشیدی و تا اینجا اومدی چی؟

صدای سیاه از بیرون: من که سر جامم... تو کجایی؟

پسر: من اینجا خیلی تاریکه... سرده... (قاب عکس پدر و مادر ظاهر می‌شود. معلمی نیز در قاب دیگر در دو سوی صحنه سیامچال)

مادر: به بابات گفتم، اگه وضع نمره‌ها خوب نشه، از مدرسه می‌آریم بیرون. (بندی توسط یک بازیگر بردست پسر)

پدر: به مادرت هم گفتم، اگه اینجوری باشه، دیگه نمی‌ذارم مدرسه بری. (بندی بردست دیگر)

مادر: اگه عرضه شو نداری، بشین تو خونه، اینام نمره‌ست که واسه من آوردی؟ (بندی برپا)

پدر: از پسر عمویت یاد بگیر، اونم اول راهنمائی، تو هم اول راهنمائی... (بندی برپای دیگر)

مادر: شانس ماست که خدا یه بچه تنبل و بی‌استعداد بهمون داده... (بندی بر سینه)

معلم: خجالت نمی‌کشی با این نمره‌ها؟ مگه اونائی که از درس من بیست گرفتن چهار تا چشم دارن؟ (بندی دیگر)

پدر: وای به حالت اگه ثلث بعدی نمره‌ها از هیجده پایین بیاد! (بندی دیگر)

مادر: هیجده هم نمره‌ست؟ چرا مثل پسر خاله‌هاش همه نمراتش بیست نباشه؟ (بندی دیگر)

معلم: حفظ کن. پدر: بنویس.

مادر: ساکت باش. (جادوگر سرگی می‌کشد. شادمانه دستها را به هم می‌مالد و خارج می‌شود.)

معلم: بخون.

پدر: اطاعت کن.

مادر: باید

معلم: نباید

پسر: (با فریاد) دیگه پشه... (قایما می‌روند سیاه در پشت یک ستون پیدا می‌شود.)

سیاه: ای داد و بیداد، کی اینجوری بسته‌بندیت کرده؟

پسر: اگه بگم، از تعجب شاخ درمیارم... آخه من چطوری با این همه بند و طنابی که به دست و پام بستن می‌تونم برم پروانه‌مو بگیرم؟ هان؟

سیاه: حالا غصه نخور، من واسهت باز شون می‌کنم.

پسر: نه... نمی‌خواد... زحمت نکش... وقتی اونا به فکر من نیستن از دست تو چه کاری برمیاد؟... من اصلاً از فکر گرفتن پروانه هم، اومدم بیرون... اصلاً ولش کن... (تاراحت)

سیاه: مگه واسه خاطر پروانه نیومدیم توی باغ؟

پسر: چرا... ولی... فکر نمی‌کردم تو این سیاه‌چال، اونم اینجوری گرفتار بشم... نه... دیگه نمی‌تونم... نمی‌تونم.

سیاه: آی بابا... چرا یهو چپ و رو شدی؟ طوری که نشده... مگه قیافه‌تو شبیه پسر خاله‌ته؟ (بندی می‌گناید.)

پسر: خب نه... ولی چه ربطی داره؟

سیاه: خیلی هم ربط داره... وقتی قیافه‌هاتون مثل هم نیست، پس تو نمره هم نمی‌تونین مثل هم باشین... شاید تو... توی به چیز دیگه استعداد داری. (بندی باز می‌کند.)

پسر: ولم کن بابا... مثلاً تو چی؟

سیاه: مثلاً نمایش... تو الان داری تو به نمایش بازی می‌کنی درسته؟  
خب این از تو برمیاد... اما از پسر عمو... نه (بندی دیگر می‌گشاید).

پسر: اما این چیزاً نه واسه من نمره خوب می‌شه نه باعث خوشحالی لونا.  
سیاه: ای بابا... توهم که داری حرف نمره رو می‌زنی... اصل اونیه که یادگیری... حالا نمره بیست نشد، نشد، بقیه نمره‌ها هم، نمره‌های خدا هستن! (بندی دیگر باز می‌کند).

پسر: ولی... ولی من تبلم... بی‌استعدادم...  
سیاه: برو بابا... دیگه داری کفرم رو درمیاری ها... همین قدر حالتو داشتی که بیای تو باغ... خودش کلیه! (بندی باز می‌کند).  
پسر: تو اینجور فکر می‌کنی؟

سیاه: اطمینون دارم... نبایس جا بزنی. (طنابها را جمع کرده به گوشه‌ای می‌اندازد).

پسر: ولی تو که اول کار نمی‌اومدی، یهو چی شد؟  
سیاه: شاید بعداً برات بگم حالا بدو زودتر از این هلفدونن بزیم بیرون.  
(پسر از دریچه بیرون می‌رود).

پسر: چقدر هوای اینجا خوبه... روشنه... (دست سیاه را گرفته از سیاه‌چال بیرون می‌کشد).

سیاه: حالا زودتر بزن بریم تا این جارونکه نیومده. (هر دو از صحنه خارج می‌شوند. جادوک داخل شده طنابها را برداشته با عصبانیت بیرون می‌رود.  
(صحنه: باغ است. پسر و سیاه هراسان از این سو به آن سو می‌دوند. راه گم کرده می‌نمایند).

پسر: عجیبه! همه جای این باغ، مثل همدیگه‌ست... حالا از کدوم طرف باید بریم؟



سیاه: انگار حسایی گم و گور شدیم ها!

پسر: خوبه یه جا وایستیم فکر کنیم بعد راه بیفتیم... (جادوک ظاهر می‌شود. دستها را برهم می‌کوبد درختها به کناری می‌روند. صحنه: میدان فوتبال با دو دروازه. چند توپ وارد صحنه می‌شود.)

سیاه: اِه... اینجا رو نیگا... چه همه توپ؟

پسر: اوخ جون!... اگه نمی‌خواستیم بریم دنبال پروانه‌ها، یه بازی حسایی می‌کردیم ها!

سیاه: درسته... ولی هوا داره تاریک می‌شه...

پسر: بیا یه خورده بازی کنیم... شاید تا اون موقع یه فکر تازه به عقلمون رسید.

سیاه: علق تو شاید، ولی منگه تعطیلش کردم. (شروع به بازی می‌کنند. جادوک سرک می‌کشد خوشحال است. ناگهان می‌ایستند. جادوک را می‌بینند.)

پسر: تو...؟... پس این توپا مال تو بود؟

سیاه: ای خدا بگم چیکارت کنه جارونک...!

جادوک: (با خنده) فکر کردم یه خورده بازی تو باغ من باید براتون جالب باشه مگه نه؟ (می‌خندد.)

سیاه: آره خیلی جالب بودها! ای گوگوری مگوری! (آپ جادوک را می‌کشد.)

جادوک: (با خشم) ساکت!... تو!... برزنگی... خیلی زیاد حرف می‌زنی، آخرش اونقدر عصبانیم می‌کنی که من...

سیاه: بری تو کوره...

جادوک: نه... من...

سیاه: از کوره بیای بیرون.

جادوک: نه... من.

سیاه: گرفت دربیاد

جادوک: نه... آه... من...

سیاه: جونت در بیاد

جادوک: نه... آه... ساکت باش!... وقتی من حرف می‌زنم...

سیاه: من نیایس تو حرف شما حرف بزیم.

جادوک: درسته... من...

سیاه: اصلاً کار خوبی نیست.

جادوک: درسته... من...

سیاه: اصلاً قیاحت داره...

جادوک: درسته... من...

سیاه: من اصلاً دیگه حرف نمی‌زنم.

جادوک: خوبه... من.

سیاه: اگه من حرف زدم، شما هرچی خواستی بگو.

جادوک: (عصبانی) آه... خفه شو... (خنده مصنوعی)... خب بچه‌ها اگه

توپ بازی رو دوست ندارین من برای سرگرمی تون یه وسیله دیگه دارم که

حسابی خوشحالتون می‌کنه... آهای... (دستها را برهم می‌کوبد. تلویزیونی به

صحنه آورده می‌شود و یک نمایش عروسکی در تلویزیون. جادوک خوشحال

می‌رود. سیاه دراز می‌کشد. دست زیر چانه - پسر ناخن می‌جود - پس از مدتی.)

پسر و سیاه باهم: آهه آه... بازم این برنامه...

پسر: دیگه حوصله‌مون سر اومد، چقدر این سریال رو ببینیم؟

سیاه: بسکی سریال ژاپنی دیدیم چشامون اینجوری شده! (تلویزیون را

سیاه: انگار حسابی گم و گور شدیم ها!

پسر: خوبه یه جا وایستیم فکر کنیم بعد راه بیفتیم... (جادوک ظاهر می‌شود. دستها را برهم می‌کوبد درختها به کناری می‌روند. صحنه: میدان فوتبال با دو دروازه. چند توپ وارد صحنه می‌شود.)

سیاه: اِه... اینجا رو ننگا... چه همه توپ؟

پسر: اوخ جون!.. اگه نمی‌خواستیم بریم دنبال پروانه‌ها، یه بازی حسابی می‌کردیم ها!

سیاه: درسته... ولی هوا داره تاریک می‌شه...

پسر: بیا یه خورده بازی کنیم... شاید تا اون موقع یه فکر تازه به عقلمون رسید.

سیاه: علق تو شاید، ولی منکه تعطیلش کردم. (شروع به بازی می‌کنند. جادوک سرک می‌کشد خوشحال است. ناگهان می‌ایستند. جادوک را می‌بینند.)

پسر: تو...؟... پس این توپا مال تو بود؟

سیاه: ای خدا بگم چیکارت کنه جارونک...!

جادوک: (با خنده) فکر کردم یه خورده بازی تو باغ من باید براتون جالب باشه مگه نه؟ (می‌خندد.)

سیاه: آره خیلی جالب بودها! ای گوگوری مگوری! (آپ جادوک را می‌کشد.)

جادوک: (با خشم) ساکتا... تو!.. برزنگی... خیلی زیاد حرف می‌زنی، آخرش اونقدر عصبانیم می‌کنی که من...

سیاه: بری تو کوره...

جادوک: نه... من...

سیاه: از کوره پایی بیرون.

جادوک: نه... من.

سیاه: گرفت دربیاد

جادوک: نه... آه... من...

سیاه: جونت در بیاد

جادوک: نه... آه... ساکت باش!... وقتی من حرف می‌زنم...

سیاه: من نیایس تو حرف شما حرف بزیم.

جادوک: درسته... من...

سیاه: اصلاً کار خوبی نیست.

جادوک: درسته... من...

سیاه: اصلاً قیاحت داره...

جادوک: درسته... من...

سیاه: من اصلاً دیگه حرف نمی‌زنم.

جادوک: خوبه... من.

سیاه: اگه من حرف زدم، شما هرچی خواستی بگو.

جادوک: (عصبانی) آه... خفه شو... (خنده مصنوعی)... خب بچه‌ها اگه

توپ بازی رو دوست ندارین من برای سرگرمی تون یه وسیله دیگه دارم که

حسابی خوشحالتون می‌کنه... آهای... (دستها را برهم می‌کوبد. تلویزیونی به

صحنه آورده می‌شود و یک نمایش عروسکی در تلویزیون. جادوک خوشحال

می‌رود. سیاه دراز می‌کشد. دست زیر چانه - پسر ناخن می‌جود - پس از مدتی.)

پسر و سیاه باهم: آهه آه... بازم این برنامه...

پسر: دیگه حوصله مون سر اومد، چقدر این سریال رو ببینیم؟

سیاه: بسکی سریال ژاپنی دیدیم چشامون اینجوری شده! (تلویزیون را

خاموش می‌کنند. جادوک وارد می‌شود.)

**جادوک:** صبر کنین بچه‌ها... هنوز خستگی تون در نیومده... اون کانال رو می‌گیرم.

**پسر:** فایده نداره... اونجا هم باز سگ و گربه و شیر و شتر به جای آدم‌ها حرف می‌زنن... خسته شدیم.

**سیاه:** اصلاً مخسره بازیه بابا... پاشو بریم...

**جادوک:** کجا می‌ری پسرک چرک تاب!

**سیاه:** اِهه... مته اینکه از من خوشش اومده... ای گوگوری مگوری! (آپ او را می‌کشد.)

**جادوک:** ساکت! (خنده مصنوعی) خب بچه‌ها، یه دقیقه صبر کنین. ببینین کی اینجااست؟ (کنار دری می‌ایستد. دستها را برهم می‌کوبد. پدر با ویدئو فیلم وارد می‌شود.)

**پسر:** (با تعجب) بابا شمائین؟! سلام...

**پدر:** سلام... اینو امروز خریدم... به شرطی که درس بخونی و من و مادرت رو خوشحال کنی... فعلاً دو تا فیلم بیشتر نداره... از عموت هم فیلم می‌گیرم. (ویدئو و تلویزیون در صحنه. پدر دستگاه ویدئو را وصل کرده فیلمی در آن قرار می‌دهد... موزیک... فیلم پُر زرد و خورده و حادثه‌ای. پوستری بر صفحه تلویزیون جابجا می‌شود. پدر فاتحانه دست بر کمر به این صحنه می‌نگرد - پسر و سیاه محو تلویزیون - پسر ناخن می‌جود - پدر از صحنه خارج می‌شود - برق می‌رود. جادوک به دستگاه بر می‌رود.)

**سیاه:** آه... چی شد؟

**پسر:** گمونم برق رفت... حیفه صحنه حساسش بود... دست هردو تاشون درد نکته... به این میگن یه کار حسابی... از شز برنامه‌های تکراری هم راحت

شدیم.

**سیاه:** ولی حسابی از فرک پروانه و این چیزا اومدیم بیرون ها!  
**پسر:** (به خود می‌آید) پروانه؟ راست گفتی... اصلاً یادمون رفته بود ها...  
تمومش تقصیر این بدجنسه. (به جادوک اشاره می‌کند).  
**سیاه:** تا خواش پرت و پلاست، بدو در ریم. (آمسته از صحنه خارج می‌شوند. جادوک متوجه فرار آنها می‌شود).

**جادوک:** ای لعنتی‌ها!... گیرتون می‌بارم... محاله از باغ جادوک بتونین زنده دربرین... آهاای... سنگها... آبها... خاکها سر راهشون دژی بشین مستحکم... دژی که پرنده هم نتونه ازش عبور کنه... (می‌خندد). (اقت رعد و برق دژ ساخته می‌شود).

**جادوک:** خوبه... خوبه... غیر از فرمان من، بازنشین ای سنگهای دژ... به فرمان من باشین... بارونی از سنگ... بارونی از سنگ (به داخل دژ می‌رود. از سمت مقابل پسر و سیاه هراسان وارد می‌شوند. با دیدن دژ جا می‌خورند).  
**پسر:** اینو چیکارش کنیم؟... به نظر خیلی محکم میاد...

**سیاه:** طناب منابی همراهت نیست؟ همچنین آرتیستی از دیوار بریم بالا...

**پسر:** درسته... خودشه... طناب، تو اینجا ایستا من می‌رم از سیاهچال طنابا رو می‌بارم.

**سیاه:** بابا تو که خودت می‌دونی، من ایم با این یارو چارونکه توی یه رودخونه هم نمی‌ره!... اگه تنهام اونم اومد چی؟

**پسر:** پس چیکار کنیم؟

**سیاه:** تو اینجا باش... من می‌رم طنابو می‌بارم اگه اومد سرشو گرم کن تا برسم یا هم یه گوشه قایم شو... (بیرون می‌رود. پسر سعی دارد از دیوار قلعه بالا

(رود)

**جادوک:** (از بالا) باز سروکله‌تون پیدا شد؟

**پسر:** من باید پروانه‌مو بگیرم.

**جادوک:** پروانه؟... خیلی مسخره‌ست... تو از اینجا جون سالم به‌در نمی‌بری بچه... فکر پروانه رو از کلمت بیار بیرون.

**پسر:** من دیگه گول تو رو نمی‌خورم... پروانه‌مو پیدا می‌کنم... حالا می‌بینی!

**جادوک:** مگه دیوونه شدی...! بارونی از سنگ‌رو روی سرت می‌ریزم که نتونی از جات تکون بخوری... تا دیر نشده از این باغ بزنی بیرون.

**پسر:** من تصمیم خودمو گرفتم.

**جادوک:** پسرک دیوونه... اینجا قلعهٔ سنگبارانه... تو نمی‌تونی از این قلعه عبور کنی... له می‌شی... از بین می‌ری.

**پسر:** حالا بهت نشون می‌دم... (سعی دارد از دیوار قلعه بالا رود).

**جادوک:** پس حاضر باش. (سنگی را در دست یکی از بازیگران می‌گذارد).

**دبیر اجتماعی:** سؤالای اجتماعی رو تو دفترت بنویس، جواب بده درس رو هم حاضر کن. (سنگ را پرتاب می‌کند. پسر می‌گیرد).

**دبیر دینی:** سؤالات آخر درس رو برای هفته دیگه می‌نویسی، از صفحه ۲۰ تا ۴۴ کتاب دینی هم امتحان می‌گیرم. (سنگ را پرتاب می‌کند. پسر می‌گیرد).

**دبیر حرفه:** کار عملیتو واسهٔ هفته بعد باید بیاری، سؤالات آخر بخش رو هم می‌نویسی، درس هم می‌پرسم. (سنگ را پرتاب می‌کند. پسر می‌گیرد).

**دبیر تاریخ:** فکر کردی درس تاریخ الکبیه؟... باید برای هفته بعد سؤالات آخر درس رو بنویسی و جواب بدی. ۲۰ تا سؤال هم خودت دربیاری جواب

بدی. (سنگ را می زند، پسر نمی تواند.)

**دبیر علوم:** علوم که مثل هنر نیست، خودآزمائی درس پنجم، پرسشهای آخر درس به اضافه ده سوال از متن تکلیف آینده ته، به امتحان کلاسی هم می گیرم. (سنگ پسر را بر زمین می زند.)

**دبیر ریاضی:** فکر کردی ریاضی هم کشیکه؟ کار در کلاس درس ششم به اضافه تمرینات صفحه ۵۷ رو برای جلسه آینده حل می کنی، میاری جلسه آینده هم به امتحان ریاضی کلاسی می گیرم... (سنگ را پرتاب می کند. سنگ روی سینه پسر، جادوگر خوشحال است.)

**دبیر عربی:** درس سوم عربی رو با ترجمه، کلمات و معنی برای جلسه بعد می نویسی میاری، تمرینای آخر درس رو هم حل می کنی. (پرتاب سنگ)

**دبیر جغرافی:** نقشه کامل ایران، تمیز و رنگ آمیزی شده برای جلسه بعد، سوالات آخر درس رو هم توی دفترت می نویسی. درس رو هم می پرسم. (پرتاب سنگ.)

**دبیر فارسی:** این زیبون مادریتونه! الکی نیست یه بار از روی درست شجاعت می نویسی با کلمات، تمرینات و پرسش ها، دستور هم تمرینای آخر درس فعل رو می نویسی... جلسه بعد دیکته هم می گم... (پرتاب سنگ.)

**دبیر انشاء:** موضوع انشاء برای دفعه بعد یادداشت کن: از دبیران خود چه انتظاراتی دارید؟ از ده خط اگه یه کلمه کمتر بود من می دونم و تو... اندازه می گیرم ها!

**پسر:** آقا... آقا... ما فقط یه انتظار داریم... تو رو خدا نیگا کنین به این همه سنگ؟! من می خوام برم پروانه مو...

**دبیر هنر:** خط درشت دو صفحه بنویس: دانش طلب و بزرگی آموز تا دستت روون بشه یه صفحه هم ریز... نقاشی: کتابت رو باز می کنی، صفحه



۵۸ کتاب، عکس به سبد میوه‌ست، از روش می‌کشی، میاری، فهمیدی؟

پسر: آقا... شما دیگه چرا، شما که دارین می‌بینین، دارم نمایش بازی می‌کنم... اینم خودش هنرم...

دبیر هنر: چه چیز؟ هنر یعنی خط و نقاشی... فهمیدی؟ قبول نداری کتابو نگاه کن... (پرتاب سنگ)

(جادوک خوشحال پشت دژ می‌رود. پسر زیر سنگ‌ها ناتوان - سیاه هراسان وارد می‌شود.)

دبیر ورزش: خیال کردی ورزش الکیه؟ بازیه؟ نه جونم... بشین... حالا دراز نشست... حالا بارفیکس.

سیاه: ای داد و بیداد... چه بلایی سرت اومد؟

پسر: کمک کن از زیر سنگ‌ها بیام بیرون... تنهایی خیلی مشکله. (با کمک سیاه بیرون می‌آید.)

دبیر ریاضی: کمک گرفتی؟ خوشم باشه... اونم تو ریاضی! حالا دوباره از روی کار در کلاسها جریمه می‌نویسی تا حالت جا بیاد. (سیاه کمک کرده پسر سنگ‌ها را سه‌تا سه‌تا روی هم می‌گذارد، با اشاره جادوک در باز شده آنها راه داخل دژ می‌برد.)

دبیر علوم: تکلیف نوشتی؟ بی‌خود فراموش کردی... حالا بهت می‌فهمونم... مبصر، ببرش دفتر.

دبیر فارسی: به من چه آقا چون که امتحان ریاضی داشتی... این زبان مادریته... دستور هم که نوشتی، برای دفعه بعد دو مرتبه جریمه از درس هفتم می‌نویسی با کلمه و ترکیب... مبصر یادداشت کن.

پسر: پرسشها رو هم بنویسم؟

دبیر فارسی: معلومه... سؤال کردن نداره!

**دبیر عربی:** به من چه آقا چون که تکلیف زیاد بوده، تو اصلاً دفترت رو نیاوردی... برو از کلاس بیرون... بیرون...

(پسر سنگهای آخر را می برد با اشاره او سیاه هم دنبالش می رود. داخل قلعه نشان داده می شود. پسر آخرین سنگها را می آورد سیاه هم پشت سر او خارج می شوند. جادوک می رسد.)

**پسر:** خوب شد... به همین هوا از قلعه رد شدیم... بدو بریم ولی به خورده یواشتر پام حسابی درد می کنه...

**جادوک:** ای شیطنونای هفت خط... حالا بلاتی سرتون بیارم که مرغای هوا، به حالتون گریه کنن.

(دستها را برهم می گوید. یک بازیگر سید میوه ای را آورده در وسط صحنه می گذارد و خارج می شود. پسر و سیاه می آیند.)

**سیاه:** ای دل غافل... اینجارو نیگا کن... یه سید پر از میوه... لوخ جون!

**پسر:** باید زودتر بریم پروانه ها رو پیدا کنیم... بیا بریم.

**سیاه:** خب بابا صبر کن... یه دونه میوه از باغ این یارو جادوئک اگه بخوریم چی می شه؟ (میوه ای برداشته و یکی هم به پسر می دهد. مقداری از میوه را که می خورند به آرامی بر زمین افتاده به خواب می روند. جادوک وارد می شود. خوشحال است.)

**جادوک:** درست شد... درست شد... راحت بخوابید... بچه ها... خوابهای خوش ببینید... خواب پروانه!... اونقدر بخوابین که حسابی سیر بشین. (دستها را برهم می گوید. بازیگران یک به یک وارد می شوند. هر بازیگر با کتاب درسی خاصی.)

**دبیر ریاضی:** امتحانات دیگه داره نزدیک می شه... خواب و بازی رو بذارین کنار... امتحان ریاضی شوخی نیست.

**دبیر علوم:** همه چی رو ول کنین فقط بچسبین به درس علوم...  
امتحانانه!... الکی نیست... آماده باشین.

**دبیر تاریخ:** این امتحان تاریخ با امتحانات دیگه فرق داره... امتحان  
بسیار مهمیه... خیال نکنین راحت.

**دبیر فارسی:** الان دیگه باید دلتون شور امتحان فارسی رو بزنه...  
حسابی تو فکر باشین... همه چی رو بذارین کنار... همه چی رو بذارین کنار.  
(پسر کم بیدار می شود.)

**پسر:** هی... هی... بیدار شو... بیدار شو... ما خواب موندیم... خیلی دیر  
شده...

**سیاه:** ای بابا... تازه داشت پهلوهام گرم می شد  
**پسر:** بلند شو... صداهایی بیدارم کرد... آشنا بود... خیلی دلم به شور  
افتاده... یه خورده ترس ورم داشته.

**سیاه:** نترس بابا... من اینجام.  
**جادوک:** خپ... دیگه کلکتون کنده ست... پا به جایی گذاشتین که دیگه  
شوخی بردار نیست... مگه آرزوی پروانه ها رو به گور بیرین. این دفعه بلائی  
سرتون بیارم که حظ کتین.

**پسر:** ازدها!... ما خواب موندیم... اون ازدها رو سر راهمون گذاشت.  
**سیاه:** همدش زیر سر اون میوه ها بود... حالا چیکار کنیم؟ بیا از خیرش  
بگذر...

**پسر:** نه... باید تا آخرش جلو رفت... شعشیر!...  
**سیاه:** طلسم!...

**پسر:** رمز شو می دونم... کتابا اونجاست... الهی به امید تو.  
(موزیک جادوک با یارانش مشغول آوردن ازدهایند... پسر کتابها را می خواند و

یکی یکی حروف کلمه رمز را که به ترتیب حروف آ، م، و، خ، ت، م هستند پیدا کرده یکی یکی روی تخته سیاه می نویسد. سیاه در اضطراب است. از صحنه بیرون می رود. پس از پیدا شدن کلمه رمز، پسر سه بار آن را بلند تکرار می کند. شمشیر را از غلاف بیرون می کشد. نبرد با اژدها شروع می شود. سرانجام پیروزی از آن پسر است. اژدها بر خاک می افتد و پسر شاخ اژدها را می شکند. جادوک ناباورانه سعی دارد اژدها را بر پا کند. سیاه آرام آرام با ترس و دلهره وارد می شود. موزیک، پسر و سیاه از روی اژدها می گذرند. جادوک و یارانش بیرون می روند. صحنه بعدی محل پروانه هاست. دو پروانه در دو قفس گِل سرخی در گلدان. پسر و سیاه وارد می شوند. پسر پروانه اش را پیدا می کند. آن را می گیرد و از قفس رها می سازد. اما شب پره سیاه دور از دسترس است تلاش او بیهوده است.)

پسر: من که پروانه مو پیدا کردم... حالا می توانیم برگردیم... ولی... ولی پروانه تو کو؟

سیاه: (جذبی شده کلاه از سر برمی دارد) بیچاره پروانه من... اون، یه شب پره بود با بالهای ساده... اما دستم بهش نمی رسه... خیلی دوره.

پسر: کمک می کنم... سعی کن... بیا... برات قلاب می گیرم... پرو بالا...

سیاه: فایده نداره... مگه یادت نیست اون مرشد چی گفت؟ هرکی باید خودش پروانه شو بگیره.

پسر: ولی آخه چرا؟ چرا باید پروانه تو اونجا باشه؟

سیاه: اون روزائی که میوادم مدرسه، پهلوی هم می نشستیم... هزار امید و آرزو داشتیم رنگ به رنگ مثل پروانه تو... اما درسها سنگین بود... بابام نمی توانست بره سر کار بنایی... مجبور شدم نصف روز برم سر کار... تکلیفهام همه مونده بود... امتحانات هم پشت سر هم رسیدند... نتوانستم از پیشون بریام... موندم... رفوزه شدم... سال بعد بابام منو گذاشت یه مکانیکی کار کنم... دیگه از اون روز نه تو منو دیدی نه من مدرسه و کلاسو... واسه چندر

غاز که می‌آوردم تو خونه از همه چی موندم... از درس... از کلاس... از بچه‌ها...  
مدرسه... آرزو هام... بگذریم.

پسر: حالام دیر نیست... تو... تو می‌تونی پروانه تو بگیری... من کمکت  
می‌کنم.

سیاه: می‌دونی... پروانه من رنگ به رنگ نیست... من فقط دنبال یه  
شب پرّه کوچیک بودم با بالهای سادمای که فقط مال خودم باشه... اما الان...  
همونم از دسترس دورم... باید... خودم یه روز بگیرمش... اگه عرضه شو دارم...  
تو دیگه برو... دیر شده هرآن ممکنه سروکله‌ش پیدا بشه... تو حالا شمشیر  
هم داری.

پسر: نه... من بدون تو از اینجا نمی‌رم.

سیاه: بچه نشو... من باید بمونم و تکلیفمو با خودم روشن کنم... یه عمر  
خودمو زدم به لودگی... دیگه بشه... تو نباید بمونی... اون می‌رسه برو... برو...  
پسر: (شمشیر را به او می‌دهد) پس این مال تو... از حالا یه بعد یه درد تو  
بیشتر می‌خورد.

سیاه: ممنونم... ولی منم مثل تو باید اول کلمه رمز طلسم رو یاد بگیرم...  
برو دیگه... دیر شد (با هم خدا حافظی می‌کنند. پسر قصد رفتن دارد.)

سیاه: یه دقیقه صبر کن... (گل سرخ را از گلدان چیده به او می‌دهد.) اینو  
هم بده به اون مرشد... سلام منو هم بهش برسون... بهش بگو شاید یه روز  
اومدم... با شب پره... (پسر از سوی راست و سیاه هم از سمت چپ از هم دور  
می‌شوند. پسر خارج می‌شود. افکت باغ... مرشد در جلوی در منتظر آنهاست.)  
پسر: سلام... من اومدم.

مرشد: سلام... پس کو رفیقت؟ (پسر سر پایین می‌اندازد.) نتونست بیاد؟  
حدس می‌زدم... مدت زیادی بود جلوی این باغ مونده بود مردّد... تا اینکه

خوابش برد و تو اومدی.

پسر: شاید به روز بیدار... با شب پرهش.

مرشد: خداکنه... خب تو که موفق شدی درسته؟

پسر: بله... این گل رو هم اون داد، تا بهتون بدم.

مرشد: ممنون... خودشه... این گل هم مال توست اونو برای تو سفارش کردم...

پسر: ممنونم... چطوری ازتون تشکر کنم؟

مرشد: لازم نیست پسر... من وظیفه‌مو انجام دادم... حالا برگرد.

پسر: چه طوری؟ نمی‌دونم چه طوری برگردم.

مرشد: تو دنبال پروانه‌ات اومدی اینجا، درسته؟ بسیار خب پس حالا هم دنبال پروانه‌ات پرواز کن و برگرد.

پسر: ممنونم... خوبی‌هاتونو هیچوقت فراموش نمی‌کنم آقای...

مرشد: دیگه چیزی نگو... خدا نگهدارت.

(پسر پروانه را در دستهایش دارد و همراه با آن پرواز می‌کند. موزیک. ابرها -

پسر در میان ابرهاست. از میان ابرها می‌گذرد. ابرها به تدریج از صحنه خارج می‌شوند و به داخل قاب عکس برده می‌شوند. پسر با لباس معمولی از داخل تابلو به اطاق برمی‌گردد... به حالت اول در کنار تابلو می‌ایستد با همان کتابی که در ابتدای نمایش در دست داشته است، مژگن است. نگاهی به تابلو می‌اندازد... مجدداً به فکر فرومی‌رود... روی میز گل سرخ کور لیوانی قرار دارد. با هیجان به طرف آن رفته آن را برمی‌دارد. لای دنداننش می‌گذارد کتابش را باز می‌کند... از لای او راق کتاب ستاره‌های ریز و درشت بر زمین می‌ریزند...)

پسر: (فریاد می‌زند) آموختم... (فیکس)

کتابخانه کودکان

۴۵۱  
۵۶

بهار:  
حمید



دست‌های به مهر پانی باران  
سپین تاج بیسی زاده



باران می آید سارا  
حسن‌مهر سن



چ مثل جادوگر  
حمید قلعه ای



کلدونه خانوم  
حمید قلعه ای



ISBN 964-6550-69-X



9 789646 550698